

نفسه
۶۴۰۹

از آنکه خاشبوه و قنبر این است
بگفت و یقین در وقت بیدار
رفت و در میان بهین خدا ماند
الفقر ادا نم بوالله این است

نارست بد این زنده
باز آن بیدار خاشبوه
در بیکار و در این زمان
از خود بگفت و یقین



بر ازل شمع در آتش و ازل
از دهان خود بر کوبیدم
آن دهن جان خود در آتش و ازل
آه از آن دهن و ازل

تخت آتش در کاف
و در کاف و ازل
و در کاف و ازل
و در کاف و ازل

و در کاف و ازل
و در کاف و ازل
و در کاف و ازل
و در کاف و ازل

نفسه
۶۴۰۹
از آنکه خاشبوه و قنبر این است
بگفت و یقین در وقت بیدار
رفت و در میان بهین خدا ماند
الفقر ادا نم بوالله این است

حکیم کی نظر
در حقیقت

ولا کمال نترن بخت فرح
که دوش گفت بمن کینه بخت
ز می جوایر شعرا زانک نفی
که کرده روی میسر لال
ز می نوای غریب و زبان
که میب و دل غنا و حال
عیان را بنه نظم اوست
ز بس که روشن مصافحت محبوب
نزد اهل نظر اظہار نیست
ز شعر ساده و نازکی سحر حال
چنانچه با اهل جان فطرت
که بر جبال انانیت
برای آنکه فستاد جبین
سپاسده و نظرش صد هزار تک
نزد که طعنه زند از بندگی
به شعر عرفی شبیاری و طبع حال
ز کفکش سر در از اوری خاک
میشد بندگی خود بدو کفند

که شعرش آری زدنکی دارد
که جان برده و لال میسند حال

سخاوتش بفسه یعنی بود که حاتم علی
کشیده سر بر کعبه خشتن لال

به چشم همت او از فی فی آید
اگر کنی دو جبهه زار برای او
فلک دوری و اوستاد
به پشت پهلوی خود او غیاور
ز بیم خنجر جوش کباب کشور
دام در تب لرز ز بکر کشور
میب خف و جازقه اندازد
که جوش میزند از لطف او جلالت
اگر چه منزل با کفن کشته
نخنه سحر زانی نهی مجتال

غلام زندی آن نازکم که میسند
کسی که روی زیاری او بگردا
بر آنکه گوید از و بهترم حسد و کوه
باب روی بنی ولی که میجو اسم
الهی از کرم خود خدا نصیب کند
مدام تا که بود مرد آستان
بنای دولت او در زان حکم داد
الهی تا که جهان جهانیاں باشد

زیر سربین بولی بدوست صبح
نهال عمر غریزش نمی پسند
ز می تصور باطل نهی خیل
و هر مراد دلش از خدای جلالت
به جای هر شب بجزش تزلزل
میشد تا که بود و دقیقه و نه
مباد آنکه بیند ز جو خر و خال
چند باد قد و نمناں او

چه حد رحمت ذاتش حکیم کشید
که پست در فن بخش زبان طغی لال

زبان کش ای لاله دعا ای دور
تا به مع زبانی کز یاد کمال

رأيت في كتابه في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠

في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠
في سنة ١٠٠٠

و جوهان نظم نغمه في الغاربه

عقبي
القصي
استقصي
كان

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

القصي

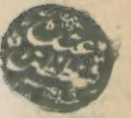
القصي

في قصيدتي
نظم غفر

قصيدتي
نظم غفر

ادارة الدهر الى ليله
قصيدتي
نظم غفر

1



در نفث حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

ای فرخنده آن فریشت
مقصود تو بودی و کبریا
صد مرتب بر تو فروغ
آنی که قضایه شدت
هم معنی از روی تقدیر
مقصود لطافت جہات
چیران تصور کمال
با پنجه که تو عقل اول
نام تو محمدت و رحمت
القاب ترا چنین نویسد
شامش تخت تابوین
باغب توای و زوایت
تقدیر میکند تحت
کعبه تفکندی سایه اقدار
کس نیست که از بهر دوریت
کویا بکف کفایت
فضل و فیض را کشتادی
در یوزده کند ز جہات

تسبیح آن تو جان فریشت
از نام و نشان فریشت
قدر تو ز شان فریشت
در کل زمان فریشت
هم صورت جان فریشت
یوسف نشان فریشت
عقل همه دان فریشت
از نو هوپ آن فریشت
تسبیح آن فریشت
منشئ بیان فریشت
سلطان جهان فریشت
بیرون ز کمان فریشت
که نام تو آن فریشت
بر کون و مکان فریشت
از خرد و کلان فریشت
مفتاح دکان فریشت
بی سعی بنان فریشت
معنی طلبان فریشت

زان جمله نمیکه تنی هست

دو شیر و خاطر مبعی
یکتا کهر و آبی پاکم
سر مایه ام از دکان
همچون صدف و کهر مایه
دل بست زلف بکر نکرم
نقعی نیم و در کف خیالم
صد باره کنم صدوی شرت
سر تیزی خامه ام نماد
با این همه شکم نیست
در سینه مال لوح محفوظ
نه طاقت صبر و نه تسلی
بیرون بخت خدا نکلام
جز رحمت که می ماند
رغزی بنما بعشق الله

در نفث رسول اکرم

در فقه اجازت و سم را بانی سم را
ماه علم و جام هم اندر نظر رند

کنجینه فشان فریشت
ز اینج بان فریشت
سر مایه کان فریشت
سودم بزبان فریشت
مخطم بدبان فریشت
از آده دلا آن فریشت
شمشیر زبان فریشت
از جبر آمان فریشت
از نوک سنان فریشت
با کشف حجاب فریشت
در دل جهان فریشت
ما دم بمیان فریشت
از شصت کمان فریشت
زین قید کزان فریشت
از دست معان فریشت

صلی الله علیه و سلم

بر فرق فریدون شکنده ماه علم را
بیهوده فرو شدند بهم شهرت سم را

باجب است که در آن
بخطب عالم فریشت
انگار دکانم ازین بان
بناست فلان فریشت
باجو که کند در آن
نوروز و خندان فریشت
باجو که کند در آن
نوروز و خندان فریشت

من خانه بر اندازد از خوابی غم
 رو کند شرابی کف رود دل شو
 محتاج به اقبال کند ز شوم کو
 دل با بر خاری بنویسد غم عشقم
 اوراک بیاید که کند راست عباد
 سو کند بران نعم و هم بر کرم او
 کاری کنم هیچ زوفیق است
 آن و آله زدم که دم فوت کرد
 کاسی کشم تیغ زبان بر آب
 از نیرغ اکو ز خلعت مضاف
 تحسین آبی طلبم گو کند ارد
 در نه سرو کار و جهاز بکف ده
 از مرد و جهان فارغ و آرا ده کرام
 سرت که ایان در بار که فیض
 کاسی که شوم بر غم و فارغ ز غم
 رضوان اگر آید بنماش که طعم
 از جود عشق از لیست خرابم

از ساقی رخ نکشم ساغر جم را
 کوناز به سر سبج ز اهل حرم را
 برداشت بیک دست قلم را و علم را
 بنیکش معنی بکشد بار قلم را
 تا جب نفقه ناطقه بالا و نعم را
 که حصر بر دهن رفته چه بسیار و چه کم
 که آما ده شوم در پیش اظهارندم
 یک نکته موقع نشمار او نه دم را
 نه مهر تو ای که بگفتند اتم را
 ابله بکشد منت آن کو نه نعم را
 که آرا و کنم از ستم باب ستم را
 و انکاه بهین فاعده لطف کرم
 شرمند کند گو کیم ارباب محرم
 از ستم شناسند چه شاه و چه خدم
 از دل کنم فرق طریح از حرم را
 در بسته غم وقف کند باغ ارم را
 میخانه کند کیفیت خیال و غم را

آشفته نهادم گره از جبهه شاد
 بچاره کی بم واسطه لطف صمد
 سرت است ارم با ما بخان
 من صاف نهادم آینه شاد
 نشتر زنده از غمره مشاطه فکرم
 از غمره نهان است بخوانم بغل
 کو طالب سرار معانی که بگویم
 جاسوس طریحانه غیبه که بنیام
 کشت از غالی سامعه بدوشش که
 همیشه در آویز صبا زلف صنم را
 در دام کشش بی غزالان حرم را
 کبرم ز بربشانی لها خبر نیست
 پرواغ شود از کشش لها کف نیست
 ما زدم پیشانی که دلهای سیران
 من بین آن دل که در آن خلعت بود
 آن میل حبشست دلم بر کل دوش
 نفسی هم و شیر ز بانم بجهان پس
 کونام زدم داشت فلک بخت شوم
 آواره کیم رابطه شد زلف صنم را
 که خود روم و کم کیم سر ارقم را
 بر صفحه امکان بکشم کل عدم
 کلکونه ناهید کند غم بقم را
 مضمون خطا بروی بر چین غم
 از نقطه دل حاصل لوح و قلم
 کوش از پس ز پرده دل شو و غم
 حلی کرده می خواند رشت غم

حاکم اگر انکار کند شهرت نظم
 در آن کجواهی بکشید جگر صدم
 چنان بسجادم و روم که گفتم
 در سجده کو بی ره سبحان عجم
 عرفی که درین فیه با نعت سرای
 در مجمع ارواح زنده لاف قدم را
 دعوی قدم در خوشبختی که کون
 پیش از من و او دم زد و بر دستم
 کرم که بسجاده را عجز طراز
 باز از سخن کرم و جهان شری فین
 خفیض از لرا و ابراشناسم
 منجوا که ملک در بای خیا م
 از لطف شئی مایه گرفت ضمیرم
 آن لطف محبت که در شای پیش
 آن فیض مصور که فی خشت پیش
 پیغمبر انی که ز غیبم آله
 سلطان سرارده افلاک حقیقت
 لشکر کشی ارواح که در آتش پیش
 شمشیر کوبین که در روز قیامت
 جبریل که خدمت تربیت حشم را

سرخس سل احمد سل که ملائک
 جو خاک در شایب نکشاید بسم را

آن آیت کبرای حقیقت حقیقت
 سر زو بدل از عیش اضافم
 کرم زخم از نکت کله حقیقت
 و کانه عطا کنم فوت ششم را
 کرمایه و دینا میرا فوت پیش
 زنجیر شود نال قلم شیراجم
 کرمایه شین و اندر دل خوشید
 الماس که تیش قطره غم را
 خصم شین در لب جام حش
 اندر دل کوشش شین بسم
 من حیدر کار بیانم بعد شین
 از خانه سرتیر شین تیغ دوم

نفی بم و با کام دو عالم نفروشم
 مداحی پیغمبر با کینه شیم را
 آه استم از مایه فیض سیم
 کوز زده خواش فلک از شکم
 ختمت سخن بر من و مطالب فیض
 دیگر چه کند حضرت فیاض کرم
 یک ذره فیض سخن از کرم
 کوبد کران وقت کند کادرم
 بر دارم زین بین عادت و خوابم
 عذر دل شوریده و طغیان قلم را
 نام پیغمبر فکند رایت کلام
 در کشور روم و عرب هند و عجم

بادا بکرم با شنی غش سخنم وقف
 حقا که ندیدم به این شغل اسم را

در لغت حضرت حبیب اکرم صلی الله تعالی علیه وسلم

دل من نیست عالم عشق و عقل کل با من
نکو پست شود مرد و چو زو جبر و دوش
چه توجیه تشنه حریفی ز خلوه کاه غیب
چه دل کس بخیزد عشق کز هر یک ز
چه دل یک غمزه حاضر چو آب غریبی
چه دل آن کهنه استاد معلم خانی
عجب نبود کز استاد می کند عطف
خصوصا آن که در احوال و جود
دل من نیست نه با مردی که تو قابل
دلت و عشق حسن بی زوال و حیرت
نه زنت اگر با سو دای حسن بجای
چو با حسن مغرور آشنایی میکند آن
دل من در عالم عشق آن حکیم دو بهین آمد
مغنی دم من ساقی مرا ساغر مرده و کوه
اگر ساغر و ساقی ز صبهای غیب
اگر دم من ساقی مطرب بخوان این مطلع
چو کوه در سنگ زلف او حال سیر

چه دلهایم هر موی لغت او کفایت
فکر یک دل پر تاب سوزان انکس
به لعلای فروزان عقد کوه هر مینو
شود کوه با کس نه غمزه پرده فلک نشا
غزل پرد ازیم کشت اهل دل الیک معبود
مرا جانان بیایه فی دایه جانم غم
که بی تابانه میکشیم شکایت کوه نهان
فغان از دست شوی کز جود ناز بی
نکه دوا دکانی دل حیران نظاره
ز بیم غمزه مضمون سخن در آب کند
کسی داند زبان شکوه ام کوی خودی کرد
غمدم از محبت مهربان ز بار غمخواری
که کز حسرت و کز عشق از محبت نیست سخنی
پیشانی گیرد و آرد محبت از لب سهر
محبت بوالهوس آفت و ذوقیت عاشق
محبت آن قوی درد دست کز تو فتنه پنهانی
محبت مرا تو من پرس ای بلای لسان

که صد فتنه بیاموزد ز هر یک چشم فشان
شود چون ماه نخب در ده چاه رخشان
فد بر کردن و بر سینه چون ماه تابش
کرو کرد و اکث از خم هر موی چاش
نماند که یک اهل با ناله دل بجای تابش
نه دل دانه اهل دل ز نخل سینه تابش
زبید از ناله فتنه و بر غمزه حبش
لفظ شد مود بان خانه ناوک افشان
ز جراتی نهاده ذوقهای زخم چاش
دل من حریفی زنده کربان حال دل تابش
لسان حال دل آه و دهن چاک کربش
برای درد دل گفتن کز فتنه سخت دانه
محبت کامرانی میکند بر این و بر تابش
که لطف حسن تعبیرش نه دل دانه چاش
که صد عالم متاع جان سپردن تابش
قصاکم کد ناکه حقه داروی دمانش
و کز نین زن و کز اردل را با غم تابش

محبت برق شمشیر غافل نیست کز شوی
 محبت یک چو غوغا غافل نیست کز دل جا
 محبت طرح گلشن میکند کز دل دریا
 محبت کزین که بار آشنایی برود
 محبت یک بهشت دوزخ آینه است کز سینه
 بهار عالم دل را بنام کز هوای او
 دلم با آه سرد و فکر کونان عیب نیست
 مراد دل هوای عشق و دگر سخن نیست
 چه خط دارد ز محبت آنکه یک کلام
 ندارم آرزوی باغ محبت ز انوار
 چو می خواهم ز محبت هر چه میخواهم
 یکی گنجینه او نقد اسرار خداوند
 کو چو نیم ز بحر وحدت مانی نماند
 ننگ خانه ام می کشد کز دل با
 دلم بخت و حکم از دگر بهر شمار
 نه خلقت او نه آفریده عیسی کرم
 نکرد خانه ام در کین ستانی فلک

کشد خوابان و دستغاب کز غم نیست
 که مهر است از یکی پروانه باغی حشر نیست
 شود مهر فلک بر میان راه عند نیست
 دل پرداغ میر و نواز خاک شهید نیست
 که از دو خنجر داغ کرد و سینه نیست
 شود یک گلستان تشنگه دو دریا نیست
 که باشد جوده کردیم بهار آینه نیست
 ز محبت دم زند و اعطای دریا نیست
 بوج سبیل و چین پیشانی رضو نیست
 چه دوزخ شود و فردوس علاوه بر نیست
 که صد گنجینه نهانت در هر کج نیست
 که نگشود ز جبرانی دلم مهر نیست
 که جسدم کنم از بهر وارید غلط نیست
 شود فواره کوه رفتن کرد آب نیست
 زهی از در که پنهان در زبان کج نیست
 بمن سپرده حق مضاح که فتن نیست
 نه از شیر بهرام و نه از کوبال کج نیست

بیشتر زبان صاحب قرآن مجلس آرام
 خود انداخته اند که فکر قدم
 نه دل بود و نه اندیشه که از دیوان بود
 سخن پرداز که آشنای پرده بود
 حوثان قلم انداخته و حیدر باقی

نه چون غریبه عجب به چرخ از بهر نیست
 که من ماندم همان تنه از نواد شیر نیست
 برات شاعری دادند این می بود
 شش سر بر معرفت با حکم بر نیست
 که مهر بر در گلشن در چو قطره از بهر نیست

ندیم لایبالی نفی معجز بیان کور را
 برای بذله معنی خدا کرده است ز خاش

لطیفه کوی قدسی کز برای نعت بهر
 فدی نعت کوی خاص پیغمبر که عالم
 ناکوی سول الله از الهام لا یوفی
 خداوند رسل مالک رقاب و لبای گل
 بکانه سنده آوازی سر بر لی مع الهی
 چه در بان و چه حشر جانی که گنجی نیست
 بهشت ه سرافراز و سرافراز او دلی

خدا بگریز و تعیین کرده از جمله نیست
 پس از سال هزار آید ز بیم نیک نیست
 نعت نیست که باشد کلام معجز نیست
 که هر یک گشته اند از جان و دل نیست
 که شاه شاه او ملک لایب کنت و بهشت
 ز بی رنگی بی در پی بختی بر الو نیست
 که لعل و نفی بوز بین از رفعت شائست

خجسته احمد رسل که بر شش افکند سایه

زمین کعبه با شریف ذات قبله که دانش

نه چاکه از رخس کز دین سیر غنا
 که جبریت یک غاشبه بر دوش نیست

چنان آرای وحدت پادشاه صورت معنی
 که در معنی و در صورت خدا بنمودن
 تعالی اند سلطانی معنی انجمن باید
 که باشد تا بحشر انس و جن در زیر مائش
 تعالی اند خداوندی صورت معنی باید
 که هر کوبنده او شد سلامت برداش
 زینج اربا خلاف شرع او حکمی شود
 که کوب فضا کرد در سرب مغرور باش
 دل او گشت در پای اسارت کاندوی
 خود گشتی نوح است و معانی موج
 چنان پر شد دلم از فکر لغت فیض بخش
 که بیرون میرود و فیض از افلاک ارکش
 نه کنم در دو کون از کار و بار فیض بر دای
 مگر با در کشم از شهر دار الملک امکش
 هنوز اندر عدم بودم که بوشندام
 زکات فیض معنی را انجانی و جانی
 بخیر و ادم اسباب جهانگیری معنی
 که دلکش آدم از خواستش بی حد پای

هر بیشخ غلام غبار پای مولانا
 که بنشیند چو مشک بخت بر روی دکان

سنایی را نمی افند سرو کارم درین
 او حکمت سخن و من سخن از خیل
 بجای هم ندارم نسبت اندر کینه پرداز
 که او ملا و من شاعره هم در سن و سال
 با خلاص آورم از دل لب نام نظامی
 که او پیشخ و من از زندان از امثال
 حریف نیست خود و سی چه کوبم کوبی
 جهان کوفته و زافانه خالی کرد انبا
 بدار الملک روم آرایش خود ادم معنی
 که ننگ آورد بخلاف معانی از صفای
 من خود و من دار الملک روم در صفای
 مبارک باد بر صدی پستان کشت

نه زنده است آنکه چون دم نیز نازد از دم
 سباحت نامه بنوب رنه حب حال و حال
 بنام طبع حافظ را که طبع او دل غشت
 سر پاکف و کوی حال ندانست بوی
 مگو حافظ که او هم از میان خداوند
 دل او با فی غشت و غفل از می
 جهان فی خند و شوخی طبع او معنی
 چنانچه چنانکه از بهر حال و حال
 کلیم حیرت از آن حکمت سنج و نه
 که در انجا از اندیشه بدینست بر پا
 ظهیر است از یکی پاکیزه کویان سخن ما
 اگر بودی خلاص از قید فکر جاده و نیش
 ز تجاری خلاف معانی خود پیر من
 که رساند مدح خویش را و ان هدای
 ز می دولت عرفی را ستم شد در اندیشه
 که با گلش گذ سخن بود از خان خانی
 محصل تحت معجز کوی بی پرواست در معنی
 که تحقیق است نبای میکند با سهو
 هنوز از پردۀ پندار ننهاد قدم
 ز منت گشته مسلوب از فیض من
 بدانک مایه فایز از ننگ طری و هم خود
 معنی
 نه بسیار آرزو باید نه اندک تمت کمال
 بکفتم حسب حال نامداران سخن ما
 عرض لغت بهم بود ادا کردم کون و
 شود ما تحفه العالی نام این نظم و کلام
 سخن گفته ماند از خانی مشکل سپید
 بر آرد کردم دست دعا بر خویش
 میان و سپیان با اتفاق نعت خوان

روان بادا بیکدم صد در و صد سلام از
 بروح پاک او هم بر روان جمایارانش

در نعت حضرت حمید المرسلمین و رسول الطیبین علی الصلوٰۃ و السلام

مکنم که مصحف اندیشه حبس محال منش
کتابی که در دود پناه عبت معورت منش
سر آن فیه که شد فوت شد فطم منش
دم از ولادت اندیشه می زدند منش
مذموم بزم الستم بنکه دانی دل منش
پیمبر شو اجم به وحی اندیشه منش
خرد که مذهب نقاب آسمان منش
فلک ز محله چشم از آن بتا بدو منش
گشاید و خجسته بر چه برده اللهم منش
بگذردم بزی بادی میبندید بعضا منش
سگفته غمزه خونریز روزگارم منش
میسر جلوه فرو شمع عشق سخی منش
بکایت بد عالم فریب شمع و دم منش

درم خرد و عشق چو یوسف کنعان منش
ز سره و آن سودای دل کشم سر منش
نفس بزرگو چه کشاید دلم نه نشن منش
فتح کش می عشق که بر ساطع کف منش
بسکندرم که ز پاکیزه کی مشرب دل منش
که ای در که فیضم که جای خاک منش
عجب ز کجاست که کز است منش
کند دو طبع و کبر پیش بحر معن منش
از آن جو دین عاشق کف کمر منش
اسیر ماه و شب و باغ منش

بحق نطق فصیح محمد عسکری

که نعت پاک دی آرایش محال منش

از آن پرستش صوری کنم معانی منش
من و نخل نعت شریف و پس ازین منش
امید و ارم از الطاف کز دکارال منش
که تبار در آیم به صمغ منش
جو بر جو انظر قسم قدم نه کوب منش

که شوق رحمت ایش در ایش منش
پیر آن سخن که نه میش بود منش
که لطف تر پیش باعث محال منش
چنانکه عادت دیرینه محال منش
که حبش این در و کوه که با محال منش

شوم بخاک هوش چهره ساقی گویم
 بگویم از زره اعتراف نقص کمال
 و هم بگفت اندیشه هم تنی خویش
 چه باک از غم چه طبع تار یک
 خدا شناس غریب که چه با خیال
 من آن شراره حسن پیش آن غم
 در رفت حضرت حبیب اکرم صلی الله تعالی علیه و آله
 دل داند اندیشه که از جنت خیرم
 تصور بر سر پرده عشقت منام
 محو غم و غم بقی آمو آهیت
 با حکمت و سبب فلاحون بنو
 اسکندر از عالم و آینه نتره
 جان خسته و عیبی در از پیشم
 پرورده فیض نظر جوهر اول
 خورشیدم و در سینه نهان غم
 غواصم و گوهرش کوش دل دریا
 باو آیم از تیغ فضا نیست کزیم

در قبضه تقدیر خرم آورده کام
 بر ریش دل اهل درون برده کام
 بهیهات که خفاش نهاد آن تا
 من مردم چشم دل انامی بزم
 چون از زمان پرده کشیدیم بزم
 خود رسته کجا هم چمن آرای محبت
 در انجمن لاله و گل رنگ شدم
 در دیده انداز بزم معشوق
 در جبهه زلف بوس ناز بزم
 با در دجبت نه کن کار و نه زاهد
 آن سجده بر دیر نیازم که زبانی
 آن مرغ اسیرم که در آتش خجسته
 آن ساحو بکنای خیمالم که دم سحر
 در فن سخن غالب خلاق معانی
 با ثقلت ترکیب سخن را نکند نیست
 زور آن شود آشفته کوشش و آفرین
 لغت نه کوبین که از بغیر شنایش

ازشت فضا و قدر انداخته بزم
 بر در که ارباب نظر خاک حقیرم
 پسند در آینه افلاک نظیرم
 نه مضربا کس و نه بدتر بزم
 چون حسن بیان جلوه که کوشش بزم
 نه بر کل لاله و نه شاخ زبرم
 در حبیب و کربیان سخن بوی بزم
 در سینه الجار سخن چینه بزم
 در خفته پشیمین ربا بود و بزم
 با کج قناعت نه تو انکه مضربم
 بر چمن جبین ناز کند چمن صبرم
 داود پسند دل ز آینه صبرم
 بی تیغ زبان بر صفا عجاز بزم
 در ایچ اندیشه سبق کوی بزم
 المنه که نه اعشی نه جو بزم
 کلبا تک بلال فسلم لغت صبرم
 کجینه اسرار آهیت صبرم

بکمای دو کون احمد مرسل که نکند

بانفت وی اندر سخن الهام کسیرم

شاه نشسته اورنگ نبوت که نباشد
شاهی که ز فرمان بر می حاکم سرش
خاک درش افسر کنم از روی نفاق
کر خسته و معنی شوم از فیض آبی
از مژه نقش ازین پیش چه باید
چون خانه بکیر و ز کبر با نسی بستم

نفعی بچین رتبه چه آلا ف نوزم

مداح رسولم نه سنا بشکر مبرم

نغش ز کجای من ز کجا بیک زلف
من بود عادت کشایم نه جو
خواهم که شود تا بقیه من دل دور
کر زنده بمانم پس ازین تنم نیست
بهم داد سخن را بستانم ز زمانه
هم ملک سخن را بکنم وقف نغش
بار ای جان من اندیشه بپریم

در وقت حضرت سلطان رسالت چنان

چون در آینه و جاله آه آتش زای
آسمان باروز کار آواره کرد از دامن
نه ملک از آتش بکیر و فرود در
سور عشقم بین که از فیض هوای گرم
عشق اگر صورت پذیرد جان ببارد
عشق چه شود بجای خون بهر انچه
عاشقم آمانه چون فریاد مرد و کمان
نیستم محزون که از دیوانه کی فریاد
عاشق محضم از معشوقان ندی با
عشق در ندی شکر شد در نصیبهای
بند عشقم که اندر دست صانع حکم
آفتاب خود خالم اندر پای این سلطنت
ناله نشسته شادی امروزم از لطف
آسمان بهنم مستغنیم از آفتاب
سرخا بش بقیه خوشید کرد و کرد
مستغنیم من برین دغوی غیب خرد

آسمان کیر و کنار از گرمی غوغای من
سر زنده ز دل چون آه کرد با آسمان
کر بکام دل جریب آه جان فرسای
ابو آتش بار شد شکر کان غوغای من
عشق را کرد آفتاب و در شکر دل ببارد
عمره کر نشسته زنده اندر ک سودای
ابو ای خاطر شیرین شود افروغی
آتشیان مرغ ساز و عهد پاری
شبهه از من و ام کبر و عمر بیداری
چون محبت کرد و تعبیر همه اعضا
حل و عقد دولت اندیشه دانای
کاسمان آسوده کنند از بار منتهای
میرسد با مرده کام اید فر دای
شد بعباس محراب آب شرب ببارد
عوطه در دریا با طاعت شجره رای
معنی خواهد که کربا بطل کند دغوی

حق تعالی بجهت خلق عالم
 حق معنوی و ثابت باشد و فلک
 با چنین مبنی که گفت استعدای فلک
 چون دکان زین و بجای تنگ آید
 شمع بی دودم سر با شعله افروخته
 بی که در دست جوصاف و در دست
 در میان آیین سازند از صفای
 آفتاب عالم آرایم نیم در باو کا
 بحر معنی که باشد در میان جوش
 کان مضبوط که سازد صدفی غفل
 راست کردش آسمان عالم نظم که
 همچو خورشید سر در دست جهان نور
 فتنه آخر زمانم در جهان شادی
 که گشتم تیغ ز باران برای انتقام
 که در دم با شمع طبعی منزل و صدرا
 سر زدن از لطف بیایم معجزات عیبی
 ساحوی بر نهند از اجازت مالاکر

بسک از شکست خیالم بگرفتن خوش
 شکست من از چنین لطف شایسته بود
 با چنین اعجاز لطف است که می شود
 دل بنجو اند با این معجزه می گم شد
 نماند شرم با خیال پاک و فکری با
 خرقه نوین احمد مرسل که طوف خاک است
 چون طواف عرش اعظم مقصد اقصای
 که شرف با در سرم از سجده خاک و شرف
 که گشتم سر نه ز خاکش دام خواهد بود
 لطف استعدای دانش چون گفت
 بی توقیر از عرش آسمانی
 دارد و آنقدر بلند اندر میان آسمان
 که بگوید با خلیل الله تعظیم و ادب
 که بداری این چنین کرد دست لطف
 در بگوید با یکدم از روی حسن انصاف
 گوید او هم با شرف کاش بودی
 در بگوید با هیچ از روی لطف

نافه ز ابد نطفه از کلک عیسای
 نسبت آید نداد و نافه بویای
 لافهای طبع سحر اندیشه عسای
 نافه بال ملایک آیت انشای
 نعت کوی حضرت پیغمبر مولا می
 بر تفسیر آسمان سرنی نهد بر مانی
 چشم خورشید از سواد دیده بنای
 هست نزهتگاه اعداد خور مادی
 اینک آماده مقام قیام دوی
 فهم قدس که چه کی حد من برای
 زابر صلب نیست بد او هر کجای
 مآشرف با بهم از اخلاف مثنای
 شعاع طور نور روشن بایست اسر می
 گوشه گیر دامن آفتاب بیضا می
 لطف تو معجز نما بار مرا و حاجی

کوه را و هم در جایش من گداور کجا
 ای فدای خاکبایت معجز ای کجا
 قبض طغش بین چون کردم سیر
 یکجهان معنی بیکم رخت از بهای کجا
 کی شوم خالی بخش بعد از این خط
 کرکفایت میکند مضمون سرفا
 حمد نیست غم از برای حدش
 بنست امیدم در قیامت از برای
 شد در معنی کث ده بردل نانی
 در حضور حق بسیند با سخن دعا

کوه را رقی چه میخواهی به نعمت عابره
 کوهیم از حق عذر تقصیرات طاعتی

در بگوید باز چه گویم ز بهر حسرت
 معترف دانندگان جرم عصیانهای
 ما جهان هست سخن پاینده باشد
 باخصوص این نعت معجز نظرهای
 بار و انش از دم اندیشه ام باد
 بهر نفس صد تحفه نعت سخن بزمی

در نعت حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوة
 من نقد خوشدلی در حبیب غم افکنده
 نامراد عالم از ناز و استغای دوست
 بهوشبرد اروی غم در جامم افکنده
 فارغ از درد قبول ممدان ناس
 رخت و بخت کام دل را در غم افکنده
 این و غم لب نیستد و خاطر مژ
 طرح بگرنگی میان مع و دغم افکنده
 چون غم امروز و فردا را بهم افکنده
 آن برهنه پاوسه اهل غم کز غم
 نکت خواهش بردل لا و نعم افکنده
 دست و پاستانم از غیرت سرایتم

طبعم آتش خایه من سبزم کشتن
 دل بهشت معنی و نظاره کم افکنده
 لاله کون روید ز خاکم با سیم و سن
 بسک از مرغان بجای انکه دم افکنده
 بهیچ لاله شعله پوشتم بهیچ گل آتش کفن
 بسک که خون کرم دل را دمیدم افکنده
 دادم از عکس سرنگ دیده کوثر آ
 حور با ز آتیه در رنگ بفر افکنده
 کاشن آباد خیل آید شد آشگاه
 چون بهوای نوبهار از بسک کمر افکنده
 عذیبی کردم اینجا باز کز سوز نوا
 آتش اندر غنچه لبسان ارم افکنده
 بنستم قانون شناس نغمه بیک از افکنده
 انجا معنوی در زیر و دم افکنده
 فوت غنم بین کز یک شکسته آه
 آسمان چون دخت در چرخ افکنده
 که یک آه محبت از مای دلغوز
 طره شب راز روی صبحم افکنده
 که بزبا و قیامت زای شور اکبر
 خیل نجم را چشم اندر چشم افکنده
 که بیک تاب بجای دل بر آتش
 منم از خم خانه کز رنگ جام افکنده
 بنستم باکم از فتنه شورش صومعه
 دست در دامن آن صاحبم افکنده
 آن خداوندی که از راه خیانت
 در حرم ترش اندیشه قدم افکنده

بادی کل احمد مرسل که با تو یف او
 رشک معنی بر دل لوح و قلم افکنده
 خاکپاش کز شرف یا دشمنی در
 کوهی کوباکه از تاج قسم افکنده

وصف غفلش گفتم و اندر دماغ روزگار
 یاد قدرش کردم و از بهر جان و سمیش
 معج بودش گفتم و از بیم انعامش
 نشر عدلش کردم از مدینه نگاهش
 دم زعفرانش زدم و انکه بکوشش
 باز میچشم حصیر کشته بخانه را
 کوس کبابک شایش میزدیم
 و او معنی دادم اندر شرح معجزاتی
 پایمال راه او گشتم ز رفعت سایه
 جوهر دانشش میبردیم از تنگه صفت

نقیییم از فیض نعتش با فتم چندین صله

بند استغنا بهمان درم افکنده ام

صد جهان کنج معانی کبریا زوی
 مداحانش ندانم چون عطار
 خسر و دم که با نعت شهادت و عز
 معنی میباریک و غلظت شوخ و نجیم
 مرده رحمت رسید از بهر نعتش بر دم
 چون سیم پستان سودای شکر افکنده ام
 ساغر اندیشه را یک مشت سیم افکنده ام
 رشتن لب لونه و لودام هم افکنده ام
 سلسله در کردن شیر اجم افکنده ام
 بر کشیدم در برین صفت افکنده ام
 از برای سجده بر فرشتش افکنده ام
 بانگ بر کوش دل بخدا صم افکنده ام
 چاک بر چاک دل اهل حکم افکنده ام
 بر سر این کسب ز برین علم افکنده ام
 عقل کل را در خیال کف و کم افکنده ام

میزدیم یک بشت با دسایه او بر چنان
 لب کشیدیم بعد ازین همدیگر عای چنان
 تا جهان پر کوهر معنی شود از ان لفظ
 و فف با دایره رفت او زبان خانه

عیش را بر فرق چوچ پرستم افکنده ام
 بس که از اطناب درد لها افکنده ام
 کش من از نوک زبان با از فم افکنده ام
 هر دو ازین پس درین شغل افکنده ام

در نعت حضرت سید اکرم صلی الله تعالی علیه و سلم

تا خب نام ز زبان بخرم هر ام گرفت
 بگر فکرم ز طرب چنگ ربودن زهر
 خسر و نادره گویم که بدو ان دلم
 فتم مملکت آرای معانی کشته
 آفرینش که با سباب نخل فروست
 متمم حوصله میخاورد از در کف فیض
 مرده فیض معانی که جانش در دل
 لب معنی بکناد هم حسد ناظره را
 سختم و لوله انداخت در اظیم عدم
 ساقی انجمن چون کف آور دق
 عظم از مکت کل دسته غشی شسته
 آن یمنی دم از اندیشه عطار

چوچ از و اجمه بن لوزه در اندام گرفت
 در رکابم روش و طر ز دلارام گرفت
 عقل کل عسره منشی احکام گرفت
 دانشم سلطنت شکر افهام گرفت
 کار و بارش همه از کنج دلم دام گرفت
 زیرو بالای کف مرده الهام گرفت
 عقل کل را نه بتحقیق و نه او با هم گرفت
 عقد بر عقد سخن در دهن کام گرفت
 دل ارواح ز شوقش ده اجسم گرفت
 فلک از رنگ طرب دور سر جام گرفت
 دلم از ساقی فیض ازلی جام گرفت
 وین زمره عارف بسطام گرفت

جرد بر عالم ارواح فندم رفیع
 هر دی که ز بابت سده گاهی کش
 میردم یک قدم از عالم اندیشه بود
 عالمی دیدم از آن سوی خود که صافی
 روح منی شد و در بحر انوار
 مرغ باغ ملکوت که چو طوطی ز بیم
 جوهر فردم و بکنای دوگون سخنم
 منشی سر علی پسر و مولانا بزم
 باهر المعجزه پیغمبر صاحب شمشیر
 آن سنبله که بی خطبه او ایستاد
 شاه او رنگ بخت که زمره غنیمت
 داور عالم و جنت که زمین و آسمان
 قبله کون و مکان کز پی طوفان
 آفتابی که بیک قلعه شب مولود
 تسواری که بر افش زره اسب
 غلظت شش این اجماع بر افراشته
 شعله شمع تجلی زدش سر بر زد

روح شبلی روشد زنی آسمان گرفت
 دلش از معنی از نیکین می کلام گرفت
 لامکان در نظرم تنگی ارجام گرفت
 آفتاب سحرش آینه آسمان گرفت
 چو چرخ من حولی نجومی دلم گرفت
 راز سر بسته غیبی و من عام گرفت
 که بنو جدم دلم مایه افتام گرفت
 که بلغزای محبت سخنم نام گرفت
 که جهان را همه با تیغ و به بغام گرفت
 کعبه نا طافه را بجمع صنایع گرفت
 بر درش بادشمان شبیه خادم گرفت
 کوه ناکش در و بهره اسلام گرفت
 جوج از استار سفید سحر ارجام گرفت
 کرو از مرد و یک دیده آتام گرفت
 عرصه بر دو جهان را یکی کام گرفت
 خیزد روح و ملائیک همه غلام گرفت
 هر چه بود که کیش راه درو بام گرفت

نفس آندم که دم من حرف معنی زد
 بی سواد سخنش گلک فضا را تقدیر
 عاجز آورده از ضبط کلام گرفت
 کفره ز اوراق فلک دفن اقام گرفت

نفسی لغت سر ایلم که چو وحی منزل
 حکم قبض سخنم در همه اقلام گرفت
 ساحر هر دو لسان بوالعجب دم و دم
 شاعر بوفنون فکر و خیال کم دلم
 لغت ناکفته برای صله هر یک گرفت
 سخنم ز رند از کسب خیال بخش گرفت
 حاسد این لطف خدا را نشود گرفت
 حاسد از کین بیاد بستی نشود گرفت
 که بد و زخ بقتل بخت نکرده گرفت
 تنگی مافیه تعجیل نماید بد گرفت
 مایه اند بزرگان معانی و بیان گرفت
 آنچه از بهر تابش که شاخه انباش گرفت
 حصه باد که دبی گاه لغزش سخنم گرفت
 که دل از وی چه که مهانه به کام گرفت

کفره ز اوراق فلک دفن اقام گرفت
 کفره ز اوراق فلک دفن اقام گرفت
 کفره ز اوراق فلک دفن اقام گرفت
 کفره ز اوراق فلک دفن اقام گرفت

و در موج حضرت مولانا قدس الله سره العزیز
 عاشق منده بدوران منم
 عاشق صافی نهام دم از صفا
 کفر ایمان کشت و ایمان کفر
 رسنه از فیه بشت و دوزخ
 صد بشت و دوزخ آرم از درد
 عارف باللهم از دانش نمی
 کر شوم انبیا کثی موت
 سرخاک بای رندان می نم
 فارغ از باز بچسای روزگار
 آسمان جوکان و گویم آفتاب
 عالم معنی سر اسر کشورم
 رسد از تیغ زبانه اهل دل
 شمر از صف شکاف معنی بم
 آسمان از فتنه سرگردان و من
 خسرو نظم که بر درگاه دل
 از برای غارت فیض گمال
 بشت بایر کفر و ایمان منم
 لاف بکرکی جانان منم
 طعن با بر شیخ و دیوان منم
 کافرم کردم از ابثان منم
 هر یکی مر این بر آن منم
 خنده با بر فضل حیران منم
 قفل بر دکان سلطان منم
 دست برد امان بزدان منم
 در دل از بیه جولان منم
 پادشاهم کوی و جوکان منم
 نگه بر تخت سلیمان منم
 آقام نبش بر کان منم
 فرمانم تیغ بر آن منم
 فتنه را در بند و زندان منم
 کوبش خاقانی و خاقان منم
 تاجت بر تخت صفایان منم

باز از بهر نثار و اردات
 دزد ام با نور استعدادت
 قطره ام با فیض دریا موج
 بحر معنایم لبالب از کهر
 یک کر بخت یم از کرد و بدل
 خواجه باز از سر و حد تم
 باز از امساک سر معنوی
 چنم آتش بار پا از داغ و
 ریزم اشک باره باز هر فر
 در عشقم طالب درمان نم
 عاشق دردم نه در عشق از
 کار بان سالار ره کم کشد ام
 بنستم مغرور از بنهاد مسکو
 مست جام عشقم از شوریدگی
 آب حیوان می فروشم باده را
 میستم از صهبای بر حال کزو
 بخودم ز این گونه گزینم
 نخت بر خاک خزان منم
 حمله بر خورشید رخشان منم
 دم ز سنا خیز طغیان منم
 چون فلک موج در افشان منم
 کرکش یم چو شش لوغان منم
 صد کرده در بند همیان منم
 فر خاموشی بر کان منم
 باز چون کل در گریبان منم
 خرمن آتش بد امان منم
 آه دردم راه افغان منم
 راه دشوار است و آسان منم
 خیمه انز چاه کنعان منم
 فال خوش حالی نادان منم
 رخنه در عرفان رندان منم
 آتش اندر مایه نوشتان منم
 بانگ نوشتان مستان منم
 راه عرض خود پرستان منم

که هستی چنگ و نای زبهره
بر سر بهرام و کوهان میبزم
که ز رشک آینه خورشید را
بر چین ماه تابان میبزم
که بشوق جذبه کبر سماع
با نجاک و چرخ یک میبزم
جذب کز شوق کرد اگر دوا
جسج بر کرد دل و جان میبزم

جذب بهای مولوی کز رشک دل
بیاوش از اندیشه بهمان میبزم

فض صاحب مثنوی کز دیلم
صرف از احوال و جهان میبزم
مثنوی چه حجت است از حق
کز جانش لاف از عیان میبزم
با چال فیض از کوی شوم
دم ز روح مفرسان میبزم
در دل اندیشه با هر بیت او
طرح در از ملک امکان میبزم
رشته از چشم ساز معینش
گیرم و پهلو بختان میبزم
که شوم در فکر تحققات او
عوطه در دریای عرفان میبزم
کوهری کز قینش عاجز نرم
چشم و در جیب نسیان میبزم
زانکه در با صاف و کوهر پیشا
عوطه با بی حسد و پادان میبزم
که بگویم نکته ز اسرار او
چاک برادر اک انسان میبزم
کویم و با سوزن عبی دل
نچه بوا فلک و ارکان میبزم
که کشم دم با هوای خلق او
نغمه مرغ کلان میبزم

که بباد مشربش شو گشتم
سرا اندر آب حیوان میبزم
می کشم یک جام و از شوق دگر
صد سماع دست افشان میبزم
جامها لبریز و من از جبر عذ
پا برقص اقان و خیران میبزم

قبض از و خواهم همیشه نفی بزم
سجده بر درگاه احسان میبزم

مبک بزم بعد از آن دست دعا
سر به پای عیش رحمان میبزم
کویم ای داننده احوال دل
چند از دل آه حمان میبزم
چند از دود دل و جان را
بر سر در بند هجران میبزم
چند از بی نای دل درین
با پند شتر از عصبان میبزم
چند از بند پر عقل بی نوا
در توفی رو به نقصان میبزم
دستگیری کن و کمره از نوبه
بانوشکوی فسادان میبزم
باروم بر آستان مولوی
نچه بر چاک کریان میبزم
کویم ای مقبول رب العالمین
کز ثنایت باد غفران میبزم
نور جاکن جبرم این بچاره با
دست در خنده امان میبزم

در مع حضرت مولانا رومی اندر سوره العزیز

دلیم اسیر دلم یعنی مبتلائی لم
غام مهر و محبت شدم بائی لم
بلای دل شدم اما همیشه منتظر م
که بچیت در صد شیوه منتظر م

نه اقتضای محبت نه از کفرای
چون ننگهای جهان فراخ اندیش
سیر عشق و از لطف دهرم غافل
پری گرفته دلم یادم پری خوا
نه از آن در آن نطفه
یک پری و پری آدنی شود کاهی
چه سحر شعبده بازی جهانی آید
میان خوف و جانانه ام نمی دلم
غریبه شدم و کم کنه نیت شفت
درین بهانه بر آشف و یک تراغ
غزل سر اجم و در پرده نوایی
دلی که هم دل هم دهر سنه هم
من و فرق جن دلر بای خاین
من و وصال جن دلر بیهوش
و حال این و فریاد جن جنی
شکایت دلم از حد که نشانی
شکستی که بخاک جن بشوید منی

شدم اسیر بزمندان ننگی دلم
پد از لطافت و دیر غمزدای دلم
که غمزه اسن چه نزد کند بجای دلم
که از آن در آن نطفه
عجب باشد ازین گونه چیزهای دلم
ز سحر شعبده بازی سببای دلم
ز دست غمزه جادوی فتنه ای دلم
کز پی دوشبوه که امت مدعی دلم
تا فریده خدا روی دوا دلم
صریر گلک چال غزل سرای دلم
قصیده گویم و در مدح و در غای دلم
درین بهانه من آرا بشنای دلم
که با سبزه کند دست مر جایی دلم
که شد بر آید از جن و جوی بای دلم
که من سحر دلم بگوید بای دلم
رسد بکوش شهنشایی دلم
بدوش خضر و مسحت انگای دلم

شکایتی کنم از باز عذر مرا و تو
ز چو دی نشناسم که دل که دلم
چو از چو دلم خیزد این سنای دلم
اگر مقرر مطلق شوم نمی خوانم
چه کاره ام من یا من کیم درین
ز من چه پرسی از آن غمزه پرس
چه یوسف آفت جان جهانان
چه یوسف امج سیر آفتاب ام
چه یوسف آینه دار جمال بزی
بکانه شاد عالم فروز غیب الغیب
باشنای تماشا بش از کمال شای
صد آفتاب یکدم سر آور و برو
نمود بابت لکر بر خلاف این شیوه
کند سپهر نو آیت سپهر طلسم را
دست و عاشقی هر دو کون بکونی
کنم مطالع حسن صورت و معنی
از آن زهر تماشا ی عالم غیبی

که منم از می عشق طرب فرای دلم
من فریفته که صورت آزما دلم
که هر دمی بخود آیم ز فتنه ای دلم
جز از آرا ده چون و پهر دلم
که دم زلم بخوار حکم اقتضای دلم
که اوست یوسف خلوت که سرای دلم
که شد عبت اوفتنه قضای دلم
که شد گذر که او خط استوای دلم
که مد نیاز فروخته بروغای دلم
که دو نماد اگر کاهی از برای دلم
بلو و خوف خیال و بلا رضای دلم
و امن افق چسوخ کبر بای دلم
کند به پرده خوش از پی حقای دلم
ز عکس آتش بر شعله داغهای دلم
چه برگ کاه محبت چه کبر بای دلم
ز لوح آینه کردار بر صفای دلم
سیر بختی جام جهان نمای دلم

مجدد ز علایق مقبدم بدرون
ز شوق خلوت خاص محبت باقی
فقای محض و اندر حقیقت معنی
چنانکه عالم جان در درون دل کشد
نه در و صومعه دایم شیخ و نه را
حکیم مطلق اندر جهان اندیشه
حریف نکته عشقم که منتخب کشد
بجان کینج کشم بقدر اندیشه
بهای جوهر قدسی تراشته سختم
محیط عالم معنی نشانه فلسفم
فضا شناسد و دانند که این قدرت
و بهم زکات انگار که کدای منیم
خدای بنده نواز گرم کنند که
ندای منم و بخشنده که ساخت قضا
که هر چه گویم و گفتم ز محض قدرت
گرفت جا و نه شفقتش که بیانم
دلست مرشد را هم ولی خدا کای

قد است در ره دل هر چه با سواد می
ر بوده اثر جذبه فنی دلم
عدم بهشت برین از پی فنی دلم
درون عالم عشقت ماورای دلم
بس است بهشت باران بی رانی دلم
فلا ده بند خیال و کره کشتی دلم
کتاب مهر و محبت ز یک دای دلم
که شد همان سخن ملک مشتری دلم
لال غلام اندیشه خون بهای دلم
نمام فیض ازل شرح ماجرای دلم
که هست مصرف بکروزه کجای دلم
کدای معکف در که خدای دلم
خوار از جناب تو لایس التجای دلم
ز خاک در کیش اکسیر کبای دلم
و کره طالب فیض و نه در هوای دلم
و کره محرم جان و نه آشنای دلم
که من شوم بدر فیض بهشوی دلم

ندیم خلوت فیضم بشوخی ورنه
براه کعبه قدم می نسیم اگر از چپ
و چه نوید قبول طواف کعبه ز غیب
از ان پیچیده فضا و آم آفرینش
کشاده بال عالم همیشه در پروا
بهروز مانده پیچودام بکده اند
ولی قیاس کنم از بلند نی همت
سر آمد صرف مردان همت که روند
جهان گرفته ظهورم چو آفتاب

بلا جاید زهر و انزوای دلم
بکاروان نیاز دل و درجای دلم
بکوش اهل حرم ناله درای دلم
که دار و آرزوی شمس بهر پای دلم
که سایبان کشم از سایه بر فضای دلم
ز ابد اسفل فزون آمد آشنای دلم
که من هنوز بغفلت در اندای دلم
سپاه فتح و ظفر در پی فضای دلم
بزی سایه شمع جبین کفی دلم

ولی ز تیغ زبان نموشی نفعی

بفرط و ای همه همواره در دعای دلم

و عالم این که اباد آورین وز ما
نومی شناسی و من هم که نیست از دنیا
کدای در که فیض تو ام چه می گویم
جو می شنید چنین گفت و گویم اندیشه
چه گفت گفت که سببی ندای تو
جهان فیض معانی بگو مگو قارون

که جز تو نیست صواب دل و خدای دلم
چو آستانه لطف تو مشکای دلم
قلم محاسب فارون شد از غنای دلم
چه گفت در پیش نه پرده سرائی دلم
برهای و تربیت فعل خود خدای دلم
چو دم زنی ز هوای دل و دلی دلم

که آبی در که قباض و سبب قارو
مذره ام چون کس منکر دلی نعم
مذره نو مکر بهمت سخای دلم
دگر من دم از اندیشه عطای دلم

مکر بشد طشا جناب مولانا

بهرای خاطر مولانا از برای دلم

قبول کردم و کفتم زهی لطیفه
من و ثنائی چنین پادشاه عشق
که سر زدا ز کوه حرف مدعی دلم
زهی دلیل بندری و ارتقای دلم
خدا بجان خدا بار که چه مولانا
که اوست پادشاه تخت عشق دلم
یکانه مجتهد اولی که در تحقیق
خدا و سبب گفتن افندی دلم
هم اوست خردم اندیشه همدم عالم
هم اوست در ره نو حید مقدس دلم
تمام عشق و سر اچشم با وی
که باد اوست جان دل غلای دلم
چه فیضی که من از وی گرفتم و کبر
برای جایزه طبع روشنی دلم
دگر دعا کنم از بهر خست نام کلام
بهمت نفس صدنی با صفای دلم
بغض لم بزی ناکه بشود دروش
چو آفتاب فلک چشم روشنی دلم
بجز به ازلی ناکه بر شود عالم
چو مست بنجو دور سوازهوی مای دلم
چو آفتاب فلک چشم روشنی دلم
غبار روضه پاکش همیشه پرباد
بعاشقانه نوای جانفرای دلم

در مع حضرت مولانا **فلسفه** **افسوس** **الغریب**

خوشبید که بر تخت فلک ناجور آمد
روزی نگزشتی که گالش بر آمد

جست که او مختصر بزم صفا بود
هر ناجوری کو بسر تخت قدم زد
بهر جام مرادی که در دست افی دور
آبایش اگر هست در افای دور

نه دولت خورشید و نه همیشه پیا
ای وای بر آن ابله غافل معالی
احسن بدان رند خدای که ز رندی
رندان خدا را بشردم بر بنام
این دانه و شوریده که از عشق جلی
من بودم و آن داده کی قید و حال
من بوالعجب صنع خدایم چه توان کرد
من سباده دلی خواستم او بوالعجبی داد
نه من بشناسم نه دل مست و خواب
او فی سترم معجزه سحر بیاست
آن نادره گویم که بفر دوشی طبعم
معنای مجسم شدم از فیض الهی
کو بیک کشتن غلبت جناب عالم

دوری نه بسر برد و دلش کز آمد
ناجش ز سر افتاده و از پای آمد
در نشو و ماه غم خست آمد
دعوی وجود آفت بر شور و سر آمد
آن رند ملاکه درین رهگذر آمد
کونی حردی و اله نقش صور آمد
جز غرض او همه قطع نظر آمد
اول دل این دانه آشفته در آمد
سرخیل زبمان قضا و قدر آمد
این مشغله موفقم در دسر آمد
در قیامت تقدیر مرا این قدر آمد
با این همه حق در طرف بگذر آمد
کر قیامت نهادم که چنین بر سر آمد
کر مشغله بازی فلک طر فز آمد
شسته طرازی بهر ما خضر آمد
با فیض حضور که بشکل بشر آمد
اندیشه در و طبع بی بال و پر آمد

از بهر خدا سجده کنم بر دوش
قد ویشی و توحید شناسی نیست
زین پس نه عادیست بر آدم که
نار هر دم کرده و کعبه دل را
بی قافله همت او راه مباد

در عالم دل مولوی من دگر آمد
کانه دل آن پست نهادن خرا
از حوصله ناطقه ام پشتر آمد
توفیق خداوند ازل را پشتر آمد
دل را که پیشتر در حق پر خطر آمد

طبع ازنا در هجران جهان دگر
پوست منیم آورد در برین
مست معانی از اندیشه صافی
نزد لقاوند بغیر شکر شکر
یکدور ندان سبک و خفایا
منم و طبع سحر ز من و اندیشه
دل که بهر جایی و آفته شود دل
دادم از عقل بهر سنا و دل
بنده حسن قبولم که بیادش طبع
سرم از لطف آلبست فیض آتش
آن که ای در فغیم که بهر کام

در معنی اسلام و معنی اقامت
در میان من و اندیشه زبان دگر
ورنه آب و کلمه از کون مکان دگر
بهمه بزم که مباد که آن دگر
یوسف ابجتم آف جان دگر
کانه مجلس مار طل کران دگر
دل آشفته ام از لوله یونان دگر
وقف عشقت که همواره از آن دگر
هر دو بر عکس دگر پیروان دگر
نویس ما شرف حسن بیان دگر
نقد و قسنت نه موقوف زمان دگر
چند کینه بر کوه و کان دگر

فغیم این گونه و با حوصله معانی دلا
کل کله از خبایم همه زکار نیست
بهمه بزم دگر یک نه و دگر
رسم صف شکن معنی از تیغ زبا
باکم از کندی شب زبانه نیست
از شکست قلم نبر ترسم که دلم
بهمنه دست و گریبان شود ابرادار
کو کب خسر ویم کشته بلند از خورشید
نکته پر از خدا پرورم از جی خبا
هم شاخون خداوند کرامی کرم
آن خدو ستر اند و که اهل تحقیق
کا حکاری که حکمت نبر بهر غلطیم

از تنی دستی اندیشه فغان دگر
نه جهان رنگ که از رنگرزان دگر
نوبهار دگر و فصل خزان دگر
زخم بنم بفلک کاهلستان دگر
که مرا نوک قلم تیغ زبان دگر
صف شکاف دگر و قطعستان دگر
چشم دانه که مرآت توان دگر
ای طهور از اثر فیض نمان دگر
طرز شوم روش غیروان دگر
چه خدای که با شوکت و شان دگر
با کالش همه در ظل و کان دگر
بر زمین درش از سجده بران دگر

معنی معجزه کو کز اثر نریش
هر نهی سینه و دل سینه دان دگر
داور عالم و دل ز حکم قلمش
فیلسوف متحرکه به پیش خودش
مستعد شرف و ب آله که غیب

در جهان ضابطه امن و دان دگر
عقل کل در صد و چهلان دگر
هر نفس با دل و مژده رسان دگر

در این عالم دل مولوی من دگر آمد
کانه دل آن پست نهادن خرا
از حوصله ناطقه ام پشتر آمد
توفیق خداوند ازل را پشتر آمد
دل را که پیشتر در حق پر خطر آمد
طبع ازنا در هجران جهان دگر
پوست منیم آورد در برین
مست معانی از اندیشه صافی
نزد لقاوند بغیر شکر شکر
یکدور ندان سبک و خفایا
منم و طبع سحر ز من و اندیشه
دل که بهر جایی و آفته شود دل
دادم از عقل بهر سنا و دل
بنده حسن قبولم که بیادش طبع
سرم از لطف آلبست فیض آتش
آن که ای در فغیم که بهر کام
در معنی اسلام و معنی اقامت
در میان من و اندیشه زبان دگر
ورنه آب و کلمه از کون مکان دگر
بهمه بزم که مباد که آن دگر
یوسف ابجتم آف جان دگر
کانه مجلس مار طل کران دگر
دل آشفته ام از لوله یونان دگر
وقف عشقت که همواره از آن دگر
هر دو بر عکس دگر پیروان دگر
نویس ما شرف حسن بیان دگر
نقد و قسنت نه موقوف زمان دگر
چند کینه بر کوه و کان دگر
فغیم این گونه و با حوصله معانی دلا
کل کله از خبایم همه زکار نیست
بهمه بزم دگر یک نه و دگر
رسم صف شکن معنی از تیغ زبا
باکم از کندی شب زبانه نیست
از شکست قلم نبر ترسم که دلم
بهمنه دست و گریبان شود ابرادار
کو کب خسر ویم کشته بلند از خورشید
نکته پر از خدا پرورم از جی خبا
هم شاخون خداوند کرامی کرم
آن خدو ستر اند و که اهل تحقیق
کا حکاری که حکمت نبر بهر غلطیم
از تنی دستی اندیشه فغان دگر
نه جهان رنگ که از رنگرزان دگر
نوبهار دگر و فصل خزان دگر
زخم بنم بفلک کاهلستان دگر
که مرا نوک قلم تیغ زبان دگر
صف شکاف دگر و قطعستان دگر
چشم دانه که مرآت توان دگر
ای طهور از اثر فیض نمان دگر
طرز شوم روش غیروان دگر
چه خدای که با شوکت و شان دگر
با کالش همه در ظل و کان دگر
بر زمین درش از سجده بران دگر
معنی معجزه کو کز اثر نریش
هر نهی سینه و دل سینه دان دگر
داور عالم و دل ز حکم قلمش
فیلسوف متحرکه به پیش خودش
مستعد شرف و ب آله که غیب
در جهان ضابطه امن و دان دگر
عقل کل در صد و چهلان دگر
هر نفس با دل و مژده رسان دگر

ما عاشق شوریده وستان خرابیم

ناعتش بنان هست اسیری نابیم

ساقی دم عیش است صغای دگر
بنسباده پریشانی غم را ز سر انداز
ناباک شود ایجن ماز که ورت
باز ورت شاطی الم را بر انداز
در ده بکف راست فوج را و بستی
از دور چپ انداز فلک بخت بر انداز
ناتست کردش نبود و دو فلک
در دور سلسله و رسم دگر انداز
آن شعله رنگین در وان را که بگفتم
این دم بره لاله شان جگر انداز
ما آتش محضیم بگوئی محبت
زان شعله بهمان درد دل پاک انداز
اما تو که امت کن و مشو سخن ما
در دهنم خرم را بهم در جام در انداز

ما عاشق شوریده وستان خرابیم

ناعتش بنان هست اسیری نابیم

مطرب بخش آن نغمه که ز بجزو نیست
مستانه کیم امشب از انداز و نیست
مستی نه باندازه می میکند آن رند
کو در روشن نکته فراطون نیست
آن نغمه بجز که چون طره معنی
بر گردن دل سلسله سحر نیست
آن نغمه دلدوز که با شتر تاثیر
مرهم نه ریش دل را باب نیست
آن نغمه که چون نغمه ناهوس محبت
باقافه گوید دل را بهمنو نیست
ساقی تو هم آشفته مشو از دم
می ده تو که دور آن فلک بودم نیست

ما عاشق شوریده وستان خرابیم

ناعتش بنان هست اسیری نابیم

ساقی چه در نکست چو اجام نکود
هرگاه چنین دم چه در ایام نکود
در دور زمان نیست زمانی که نکود
همان رندان می آتش نکود
فدیل حرم نیست که روشن نکود
خوشبخت فلک نیست که دیشم نکود
نه جام هلاست که در بزم نکود
میکرد اگر ناسر انجام نکود
نه گاه چوخ است که در مجلس عالم
هر که بهراد دل ما کام نکود
میکرد اگر خوب و کر نه دانی
باغ و به خیز دهنم آرام نکود
می ده که در آیین خوابانی مار نکود
چون کوبه پیرامن اسلام نکود

ما عاشق شوریده وستان خرابیم

ناعتش بنان هست اسیری نابیم

مادر دکن خاک در پر منجم
آب رخ جمعیت رندان جبینم
از صافی آمد بنده ما بهت رندی
عکس افکن مرآت دل بیکرینم
پروان نشد از میده پای بستی
ناز غم دل در کو رطل که اینم
از رنگ ریافت اثر در روشنا
هر گونه محبت که بیستیم بهمانم
با این همه از غایت شوریده کی
این مدارا شناسیم و نه اینم
سرد قدم نفعی شمشیر ز نابیم

ما عاشق شوریده وستان خرابیم
ناعتش بنان هست اسیری نابیم
ساقی چه در نکست چو اجام نکود
هرگاه چنین دم چه در ایام نکود
در دور زمان نیست زمانی که نکود
همان رندان می آتش نکود
فدیل حرم نیست که روشن نکود
خوشبخت فلک نیست که دیشم نکود
نه جام هلاست که در بزم نکود
میکرد اگر ناسر انجام نکود
نه گاه چوخ است که در مجلس عالم
هر که بهراد دل ما کام نکود
میکرد اگر خوب و کر نه دانی
باغ و به خیز دهنم آرام نکود
می ده که در آیین خوابانی مار نکود
چون کوبه پیرامن اسلام نکود

ما عاشق شوریده وستان خرابیم
ناعتش بنان هست اسیری نابیم
مادر دکن خاک در پر منجم
آب رخ جمعیت رندان جبینم
از صافی آمد بنده ما بهت رندی
عکس افکن مرآت دل بیکرینم
پروان نشد از میده پای بستی
ناز غم دل در کو رطل که اینم
از رنگ ریافت اثر در روشنا
هر گونه محبت که بیستیم بهمانم
با این همه از غایت شوریده کی
این مدارا شناسیم و نه اینم
سرد قدم نفعی شمشیر ز نابیم

که با اینست که در
و صاحب آنست که
را از پدر اندازد
تیم خاندان پیکر
نصرت خود را می
چون که یک
نفوذ و معنی را از او
آقای که جویندش
و کامکارهای که بر زمین
باید بود

نرم شده شود و درخ بماند و بماند

دوخت تو بهار روزگار نیست
در زمان حسن تو عالم بهار نیست

طرف به نیست بستن جهان کافر
خطم زار بلا رخ لاله زار نیست

بروی مشکین ز برق جوهر شیرین
در بهار شیوه ابرشده باغ نیست

عشوه چاک آمیزه میدان رنگین
در میان چشم دایره کبود نیست

غمزه مست جام حسن و در هوای لعل
چشمه اسیر خواب ناز و دلشاک نیست

ایضا
مجلس کرامت و عروج و دیان
نیکوئی شکر خیز افغان
بکشتی قشمر خیز افغان
عزیز جوان ملک حسن
دیور صاحبی شیرین
غفره دلبران راج استخوان
حسن و صفت و جود مهابان
نیست دو چاه کیوی آب رویش
چشم و دست نیاز و فدا کردن
محسن ولادت نفع گفتمند
این نمایی و غیاثی که ابدان

خواب را در چشم شوختی کنی بخت
بس که در مهر کشته او کار و بار نیست

الحذر نفی طبع شوخ بی بخت و لایق
در سخن کو یاز بخت ذوالفقا نیست

بسوز غم که دل در سینه رقص
چو عکس شعل در آئینه رقص
کی افتد در خمار آن دل که فردا
ز کیف باد و دوشینه رقص
کاهی میبکشد آن غمزه کز وی
محبت در کین کینه رقص
نه از تاج و کمر در زیر بار است
که در جوف پیشینه رقص

فلک در خاکهای طبع نفی
چو مغس بر سر کنجینه رقص

گرچه از سوز دلم سینه چنان گرم
آه سردی کشیدم که جهان گرم
سرد آهی کشیدم که جهان شوخ
جفم آید که از و کام و دهان گرم
جبر و نقصان محبت نمود آئین
چرخ را سوخت به آه از بقیان گرم
همچو سر خیمه نخ بسته بماند از جو
هر دل آفسرده که از سوز نهان گرم

بنده مشرب نفی شد از نریختن
که دلش جوی چون روح روان گرم

چشمش آن دم که مطفئ نگذاشت
عشق بر غمزه خوزیر زبان کشید
تاب بجایش دیدار ندارد دیو
بهره هر چند که انوش زهرم باز کشید

غمزه شمشیر کف سر کین فتنه
دل در آن سلسله مو کار کشید
دلکه شد شبنم آن خم کیس و مژ
کاشبان در شکن چکل شهاب کشید
جان فدای سر آن غمزه که با نغم
بجای کبیری دل رخس بگلزار کشید
غمزه بالا کشد تیغ زنا زهر دم
بدلم عربه مست سر انداز کشید

روم و این نادره پردازی نفی در دم
میرسد طبعش اگر دعوی اجماع کشید

بخت اربک حمد برادر اک چهل
درگ اسرار حقیقت را بر ویریل
قبض حق عامست مهم مخصوص
صد جهان و چهل را یک مرشد لیل
بهر از قبض آتشی ثبت مرشد کریم
طفل را با قوت اندیشه نگه لیل
بکدم از حق دل نمی خواهد عدلی
جبرایش چون بسی خست مهل

همچو نفی سلاها باید که بقاض لیل
یک ندیم ستند و شکر جمل آورد

خسته عشقم و سر بر سر زانوی
زود نادم مردن ز نظر روی
غرض از کعبه و بنیانه اگر خانه خدا
عاشقم سجده بر خاک سر کوی
غافل از فتنه و آشوب فضا و قوم
واله شعله غمزه جاد و تنی دلم
کا جسته کشد غمزه نرم شیرین
کر بر آرد بخره فوت بازوی دم
کر ز سنگ دل خوانم کهنم رفته
عشق کای که کند حمله به باروی دم

بیر و غم اگر دامنم اندیشه ندارد
جز باد و پستی بجهان پسته ندارد

من ز ندنی دست سبکبار جهانم
کپی باد و بیابانم چه کنم شیشه ندارد

دل
 چشم تشنگان خاطر را بکشد
 عشق ز شکر و مین کسب مجاری
 خانه را معنی هر جا که چشم
 با عروس معانی دست باز میکند
 افتاب عالم از دم شیشه زبان
 در زمان سحر چرخ کد را
 ز جان عشق چشم زبان بخورد
 در میان غم و دل جان رسد
 نغمه ای که بزم سحران اهل دل
 ز کسب ساری و دل معجزه را بکشد

راہنما

ای آفت جان من و جانان همه / وی دلبر هر جانی و مهران همه
هر کوزه صوکر که عدم آید به جود / حفا که نوبی معنی نهان همه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وله

ای در دنیایان داروی هر جای
وی عشق نوشه رای هر غمزاری
ای بار خدا مردم از بهر انت
رحمی کن و یانی کن اجباری

وله

ای عاشق روی این ط دل من
وی ماضی حسن نشاط دل من
زان رو به هم به تو خواجه معنی
بیر عشق تو و غفلت باطل من

وله

ای کوهرش هوا در بای دلم
وی نشوه جانغزای صهای دلم
کز نوشدی کام روا کرده بود
مفتاح در کین نمتهای دلم

وله

ای عشق توار آتش جان و دل من
وی در دنیایان آتش جان و دل من
چون قطره رحمت تو عصیان بشود
غم نیست ز آتش جان و دل من

وله

سلطان اسلادی کل خراجم
شبه دین غم و روم و غم
در کفه میزان شربت بخش
از حکم خداوند نه بیش است و نه کم

وله

آنم که حس کرده نه افلاکم
کز خجسته خود ظاهری از خاکم

کز خاکم دگر بختنه جوهرش
کرد قدم با جور و لاکم

وله

آن شد که دلش غرقه فیض لبش
روز هر سر موی او بجای جلیبت
حشمت او بپای عالی شرب
در بای لدن عارف باطلت

وله

المنه که دلم کو باشد
یک قطره ناچیز بین در پند
زان رو که ثنا گو شده مولانا
ادبش بجای کرده مولا شد

وله

یک مشت غبارم که ز استغلام
کو با فلک عالم استغلام
بر عرش حق می کشم از بهت عجب
کرد قدم حضرت مولانا بام

وله

سلطان ولد آن پادشاه عالم
استاد دل و جان دل و بهر
این خزان بس حضرت مولانا
کز صلب وی آمد این چنین حرم

وله

من کز چه درین روضه گل بجایم
با بوی غنای نبت کلی دارم
نه با و صباد انم و نه فصل بهار
پرورده فیض نضر عطرا

وله

سرمایه اندیشه دل آنست
پیرایه هر پشته دل آنست
بنوعجب ارست الهی ششم
هم داده و هم شبت دل آنست

هم داده و هم جام که دارد
هم ساقی و هم خانه بخار دارد
در انجمن عشق چه گویم ترا
هم مطرب و هم نغمه اوتار دارد

دل آینه صورت و معنای خداست
هم قید نمی عالم استغناست
ز آنست که از دل بجنب مطلق
را نیست که هم روشن هم نا پیدا

دل دست خوش دست جهانگیر است
خاک در دل جو پشیر فضاست
دل آینه هدایت الغیب است
از جوهر دل هر چه بگویند رواست

دل آینه صورت اسرار است
هم کینه کلاه حاجی بکشت است
که آینه که آینه دان میگرد
سرمایه مشاطه حسن را نیست

حسن آینه روی دلارای است
عشق آفت جان ناشکیبای است
عشق و محبت و حسن پیکر است
افسنت که اسباب تلای است

آب رخ آینه عالم عشقت
باب نفس سینه آدم عشقت
عشقت که سرمایه فیض الهیست
جان داروی در وادی هم

پیمانه صباهای محبت عشقت
پروانه شمع بزم وحدت عشقت
عشقت درین عالم و در عالم
بکنا که کنج حقیقت عشقت

عشقت و خداست دل عشق پرست
آن دل که در اندیشه عشقت پرست
هر کس شناسد غرضم زین معنی
توجه شناسان جهان را

بی معنی سخن صورت آدم است
بی صورت او معنی عالم است
عشقت و محبت و دیگر همه
دین نیز جز از هر خدا هم است

در عالم حقیق عجب آیینست
در ایش همه چون زلفشان پرست
هر کوفتم صدق نهد در رخ
کفرش اگر ایمان نشود بیست

جایی که بود عشق چه جای غفلت
عززش در او بام سرافقت

نسبت بخلاطون نکم حجونا این عارف عشق او بدای عقلت

عالم که طلسمات خیالست همه کنجینه او نقد طلاست همه
معنی که هدایای الهی است آرایش تصویر محالست همه

آدم که وجود اصل مسمیات تقی از پی آرایش اثبات آمد
از لایزال بگذر یکدل شو چون اصل وجود همه یکدل آید

اندیشه که لبریز و پریشان آید چون نشو و جام کدافشان آید
چون باده تراود در سبوی مهر معنی صافی که ز وجدان آید

آنما که معانی زحق آموخته اند چون نقطه همه کام و دانه دانه
آن بحر نموشند که کوهر باشند در عین زبان فایده اند و خفته

عمری برهفته غنودن باید فارغ ز غم جو دو نبودن باید
و آنکه بجم جنبه جوکان قضا پنهان شدن و کوی ربودن باید

خوایی که جیات جاودانی بی از دست قضا خطا ماننی بی
در نطق گرد آب حقیقت کم شو تا کوهر اسرار معانی بی

ماییم درین میکده معنی ماییم رندان خدا پر معنی ماییم
از داده مطلق زغم بود و نبود بریم شکن بئس و تمنی ماییم

ماییم ز ماه تابا ماییم کنجینه کج پادشاهی ماییم
قبض ازل و ابد ز ما جو یعنی سر تا بقدم سر آبی ماییم

رندان خدا طایفه بو العجند بیکانه نمایی و دایم اندر بلند
مستوف عصیان و غوغا زمت از کار که هر دو جهان مشغند

رندان خدا از مذهب دیگر دارند ذوق دیگر و مشرب دیگر دارند
از کار که هر دو جهان بیرونند قبض دیگر و کوب دیگر دارند

رندان خدا طالب دین نیستند از فرط ادب محرم اسرار نیستند
هر چسب نفسی که بود از تحت بی اذن فروشنده خیر نیستند

و
اندر پشته اگر صورت است آن کرد
نقی شود و شبیه رندان کرد
زانست که در معرفت حق دل او
عکس روش صوفی و شیطانی کرد

و
نقی بم و عیب هضم بر نکست
و بوائه کیم بر رفته فرنگست
آن رنغ و بیم که دلم بر در حق
بیم نل و بیم ندیم و بیم نکست

و
نقی بم و اندیشه مرا ملک است
هر معنی من کو هر گوش ملکست
آن عارف اسرار الهیت دلم
یک نکته او مجله ملکست

و
نقی بم و استاد فنون سخنم
عابوس دل راز درون سخنم
بیم شرح تفسیر الف لام خیال
بیم فقط پر معنی نون سخنم

و
نقی بم و صد کنج نهانست مرا
هر نکته سر بسته عیانست مرا
من پادشاه مملکت عرفانم
اندیشه ندیم بی زبانست مرا

و
نقی بم و آواره کوی عشقم
من آنه دل از بوی سبوی عشقم

هر جا که روم به جو صراحی شاد
تحقیق نمای گفت و گوی عشقم

و
نقی بم و ادراک فروغست مرا
اندیشه حق بند جنونست مرا
مجنونم و در کجاست عشق روم
من بچو دو حق را بنمونست

و
نقی بم و تقدیر نکبانست
افلاک سر پرده ایوانست
شاهنشاه ایوان دلم و قضا
همواره نویسنده دیوانست

و
نقی بم و از کرده پشیمان شوم
با دغدغه و ایهام ترسان شوم
فی میرم اگر یک نفس می باشد
از بهر خدا همدم ناوان شوم

و
نقی بم و توحید خدا باشد و من
همچو به توحید رک در پشته من
زبان گویند اسرار الهی باشد
دعوی خدایی کند اندیشه من

و
اندیشه که سر در قدم رندانست
رندی ز من آموخت اگر دانست
در معنی توحید الهی حال
حلال هموز مشکل عرفانست

و

اندریشه که زگر در کان سخت بهم زگر و هم عامل کان سخت
با این همه از حجب خیال نفی در پوزه که فیض همان سخت

اندریشه که جاپوس آهسته مرا از دیره او نهفته را بهیت مرا
که من بکنم نفی آنجا که او با آنکه چنین با کف بهیت مرا

اندریشه که استخوان جالست مرا غنای معنای حالت مرا
پیر معنی تحقیق که سر زدم در دردم صورت حالت مرا

جوشد لبم ز ایفه و جدانی نابد زلم بارقه یزدانی
با این همه در جبرم از فطرش جمعیت باین هر دو هنر نادانی

آنم که سراپا بهر و پریم آرا بش خلق که غیب الغیب
هر غیب که سلطان سپند دهنش عیبیم هنرست و معنی لاریم

آنم که ندیم پیشگاه از لم مقبول خواص در که لم بزم
مقبولی خویش را از آن میدانم خوانند در اثنای لطیفه غلم

چونم از سر که من است
با این که در عارف باقیم
اورده کوئی خشم
کافی در فیض بخت را به

وله

آنم که کراخی کعبه نه صد فم در دوده اندیشه بجا به خشم
رفتند بزرگان معانی و بیا من وارث یکنای کبار فم

وله

آنم که نه اندیشه نه بهت دارم از لطف ازل که غنایت در
غواص مع بنم که در دج درو سر مایه در بای حقیقت در

وله

آنم که در ارباب توکل فردم جز حق اگر اندیشه کنم نامردم
دل مرا بر کافیه صفت مرشد هم دایره هم نقطه عام کردم

وله

آنم که ز غوغای وجود از آدم با سلفه لطف ازل دل دادم
تن پرور و جان دوست نیم شد دل دادن و جان باخته کی مغاوم

وله

آنم که شهنش سربو خودم از فیض الهی سپه بی عدم
شیخ ممالک معانی کردم بدر هم و دینار سخن سکر دم

وله

آنم که لبم با طفه سنج از ت فبضم زخوینه خانه لم بزلست

معنی ز کتاب دانشم بگفتند اندیشه ز دیوان دلم بگفتند

و

آنم که نه غم نه شادمانی دارم با این همه دوق کامرانی دارم
مستغیر از کون و مکان معنی کز هر دو جهان پیش معانی دارم

و

آنم که دلم کنج معانی غمت عشقم همه سرایه دار غمت
فلزم سپه انگیزه اگر در معنی در پیش و پس اوصاف غمت

و

آنم که ز عشق از لی سر ستم با خویش نیایم ز صفای ستم
چون شبنم علوی ز محیط والا نازل شدم و باز با دیو ستم

و

آنم که گرامی همه کان دلم سرایه کنجینه عوفان دلم
از کار که کون مرا خارج دلم از عالم غیب آمن مهمان دلم

و

آنم که بزنجیر هوا در بندم کس نیست در انوار شفا شدم
صد شکر که سالوس ربانیم بافتن خلاف ازل حسد شدم

و

آفته ندکه نه شبنم نه دلم ز زو دلم شبنم نه دلم زو
چون آینه هم صافی و هم پر خشم از بوفلون نور تجلی جلی

و

از میکه عشق دلم مست آمد از انزو بک خشم زبردست آمد
مستانه یکی مشت زده بر خشم نیمش ز زاین به خشمین پست آمد

و

آفته در رندی نوایم چه کنم آشفته نهادنم بکیم چه کنم
هر چه که باشم ز خود اگاه نیم پرداخته دست خدایم چه کنم

و

رنجیم بعد کونه کناره آلوده دسایه شمشیر زبان آلوده
دل داند و اندیشه و اندک من یک حرف نکفیم بنافوده

و

عشق آمد و بر جان و دلم کشید از دوا بهر فتنه خیالم بکشید
اندیشه علاقه میکند از معنی در دامن زلف دلبران می کشید

و

عاشق شدم و عشق مجسم شدم در عالم تحقیق مست شدم
هر دعوی صدقی که زدم در دلم در پیش خدا رفتم و طرم شدم

ول

عشقم ز دم صبح بخلی روشن
از بوفتون کشته خیم کاشن
دل چینه نوحه و پوشت آتش
از موج کره بکیر معانی جوشن

ول

عشقم ز دم صبح بخلی دم زد
آهیم علم نور به طارم زد
بک شعله از ن در دلم افتاد
از آتش مهمل عالم زد

ول

عشقم که درج دل ذات خداست
جانم شد ر شعله مران خداست
آن مهر منیر فلک نوحه بم
کاجرای وجودم همه در آتش است

ول

عشق آمد و اندیشه پریشان شد
ما عشق دلم دست و گریبان شد
زان کونه در آوخت باو در آسود
هر دو بهم آمیخته بک آن شد

ول

آینه دیدار صفای عشقم
کنج کوه بیش بهای عشقم
با این همه از غایت شوق بلبل
قربان سر در دو بلا می عشقم

ول

آتم که مد آم در حجاب عشقم
از سحر شبنان قباب عشقم

خداوند در میان من و شماست
در راه جانکای خدایت
ایستاده در عالم تحقیق گیت
مهر و محبت نماید در لبت

من

عشاق آتشی ز من آموختن
کو با که مؤلف کتب عشقم

ول

در پای خیمالم از فراوان عشق
سنا و دلم ز بوالعجب از عشق
مستغرق عشقم که خدای بکند
و در دلم صورت و جدائی عشق

ول

با عاشقم راز نهانی بچیت
ما بشته کیم بحر معانی بچیت
زین سکه با تو بک سخن میگویم
در عشق نهانی و عیان بچیت

ول

عشق و دلاوان بادش حسن و جمال
احسن ز بهی و حسن و جمال
کز از ره تحقیق مثالش خوانی
اندیشه و عرفان آتشی کمال

ول

جان آینه صافی جمال عشقت
دل نشسته سیراب زلال عشقت
عشقت جز در غرضم از رندی
زانکه دو جهان پر ز خیال عشقت

ول

مهر سخنم محض صفای عشقت
افای دلم عین بهای عشقت
مقصودم از اندیشه حسن معنی
المنه سدا که لقای عشقت

ول

عشقم که هست و سینه از اصد
جز مهر و محبت ز دلم بر طشت
کبرم که فضا بمن برادر باشد
من طفل رشید او پسر خلعت

عشقم نیم اندیش که پنهان دلم
هر جنس نفسی که بکان دلم
صد کنج کمر که کنم ایثار دل
بر جای یکی مایه صد کان دلم

عشقم که همه کرد جهان میگردم
سر کشنه جانم از ان میگردم
هم داین هم نقطه دهم بر گردم
همواره بگرد دل و جان میگردم

عشقم که سر اندر قدم رندانم
عشقم که خدا و انم و بس نادانم
نادانیم از غفل فراطون است
رندم که در اندیشه دل حیرانم

عشقم که سراپا منور و فرهنم
عشقم که بعقل و وفون در هنم
مربو قسود عالم نوحه منم
بابیک و بدهر دو جهان بکر منم

عقل آبت معنی حق آتشین
عشق از شر شعله دل آتشین
وز بزم و دبرم که همه پیچ منم
جز مهر و محبت که بنا خوشین

عشقم که هست و سینه از اصد
جز مهر و محبت ز دلم بر طشت
کبرم که فضا بمن برادر باشد
من طفل رشید او پسر خلعت

عشقم نیم اندیش که پنهان دلم
هر جنس نفسی که بکان دلم
صد کنج کمر که کنم ایثار دل
بر جای یکی مایه صد کان دلم

عشقم که همه کرد جهان میگردم
سر کشنه جانم از ان میگردم
هم داین هم نقطه دهم بر گردم
همواره بگرد دل و جان میگردم

عشقم که سر اندر قدم رندانم
عشقم که خدا و انم و بس نادانم
نادانیم از غفل فراطون است
رندم که در اندیشه دل حیرانم

عشقم که سراپا منور و فرهنم
عشقم که بعقل و وفون در هنم
مربو قسود عالم نوحه منم
بابیک و بدهر دو جهان بکر منم

عقل آبت معنی حق آتشین
عشق از شر شعله دل آتشین
وز بزم و دبرم که همه پیچ منم
جز مهر و محبت که بنا خوشین

دزدیده بخلوت خدایت **ول** جز کوهر شجران معنی گفت

ول
دل را ز در فیض بو صحت هست از گشته مهر غیب آگاه هست
المنه مد که از احوال درون عالم همه بر فاعده دلخواه هست

ول
صد شعبه بو العجب انجمن دلم صد عقل و جنون از هم آمیخت دلم
تا جوهر اکبر لدن را بنی که در پوینه اندیش فرو گنج دلم

ول
که نغمه منصور تراود ز دلم که بارقه طور تراود ز دلم
چون دانه انگور شد از نشو و نم بشارم اگر نور تراود ز دلم

ول
از بو العجبی رند غریبت دلم با سحر سخن منته فریبست دلم
در بنکده عشق بر هم نشکرده در مکتب اندیشه ادیبست دلم

ول
در میگرد عشق را بایست دلم در بدرسه فیض کتابست دلم
هر جا که رود شعبه انکه بود خوش بو العجب خانه خوابست دلم

ول

پیکانه احوال در و نیست دلم باز عالم اندیشه برو نیست دلم
حیران نمائی جمال یارم بر هم شکن عقل و جنون نیست دلم

ول
که لاله پیر می گشت است دلم که شعله قند بل گشت است دلم
پر دانه محبت آلهی شد با کدسته گلزار بهشت است دلم

ول
در سینه جگر سوخته آهبت دلم در دیده سر اسبجه بهبت دلم
در گوش سخن چیده سر پرده غیب در لب سخن تر آهبت دلم

ول
من بچو دو دلدار مقبت دلم با خویش نیام که زد لیر خشم
عاشق شد و ناز داده با و جان از دعوی بی معنی دل منتفع دلم

ول
دل را ز عدم وقف بختی کردم اندیشه حق را متولی کردم
عشق آمد و جمیع حاصلش داد با خود را بغم نیت بیستی کردم

ول
شنوخی که جزا و نیست ز عالم آگاه دیوانه شوم ارستم او که گاه
که غمزه کند حواله ما بین که ناز لاجول و لا قوه الا باه

سکای نامی بی خیال
در زنده قد عالم معنی

ز چشم جبین
ز لب کیمیا

آن شوخ که ساقی صبوح عشقت
سر تا به دم صورت روح عشقت
هر جام که او میدهد از توبه او
دل در صد توبه نصوح عشقت

نه جام شبانه میکشیم من صبوح
مست می عشق آدم از عالم روح
الته ندکه در هر دو جهان
از نشو و نشینت هم فتح و فتوح

دل خون شده و عشق را غلظت
آن شوخ بمن بکند و بگریزند
من عاشق بگریم و او پرنیک
یک صلیبی کرد که صد بکند

آشفته دلم رسته ز قید مطلق
سر در قدم داده دلان بر حق
این معرفت و حکمت و معنی هست
آن دم که بود دل بخدا مستغرق

دلبر چه کند که نکند عرض جمال
عاشق چه کند که نکند مبل وصال
هم عاشق و هم دلبر و هم شایسته
حسن زهی و حدت حق جل جلال

مبارکت دل آفت کیم
بیداری بخت ابدان خفت کیم

شور به هر دو کونم از نشو و نشین دل
نور و قیامت شود از نشو و نشین کیم

عشق از لی نشو و نشین دل
حسن ابدی غمزه خاموش دل
مستغنی از کف و نشو و نشین دل
الهام الهی نشو و نشین دل

عشق آفت اندیشه شیدا می نیست
حسن آینه طبع دلارای نیست
مجنونم و لبلی بر آلود زدم
عالم همه حیران نمائی نیست

که فرستم که نکند سجده بر
سر بر کند ز سجده دل نام و دگر
مگر نیم از عشق الهی منم
بایا د خدا نخواهم اوضاع دگر

مرستم و آزاد و ز بیم منم
غلامم و در سایه بان منم
سرجوشم مهر و محبت منم
نه جو غم بهمان حسرت منم

از سیر بهشت آدم و مرستم
چیدم همه کلماتی بکلی منم
رهوان جو در آمد غضب منم
یک دهنه گل ناز و بین در منم

گر باد بکشم بیا دانه کشم در آه کشم از دل آگاه کشم
من عاشقم و عاشق حسن چون یکسان بودار باد و گراهم

وله

بر کرسی اندیشه نشسته ام و آنکه بغضب برد در آندم بادم
گفتند که او هست می عرفان چو دشت و آید ز راه ارشادم

وله

که مغلف صومعه که در دهرم در عالم توحید اسیرم
هر جا که روم طالب ارباب دلم بیکانه خویش و آشنای غم

وله

رفتم بطواف عرش عارفم اندیشه بمن بودند تنه رفتم
اندیشه تنگ حوصله کی گردد گشاده من مست نجی شدم از بازرفتم

وله

من رنم خدا بیم زخمه دآواره باز چه کند حق بدلم همواره
گرنه از کرم از راه افراط بنای بر هم شکنم کون و مکان بچاره

وله

من گرچه زاسه از ازل چشمم دادم هم چون بر دلم افند نظرم
از داده دلی عارف باشم در نه همه خوانم بتو آنرا زبرم

وله

خضم که بر چشمه دل نشستم از مهره صد چشمه رون روزم
وین طرفه که از حواری نشستم چون شعله را بای گرفتارم

وله

جانم اثر در دهنانی دارد و طبعم هوس فکرمانی دارد
دل کرد ازین دفعه امید بجا توفیق ازل گفت زمانی دارد

وله

من گرچه اسیر اسیرم از غم در حرکت معنی دل افلاطونم
فارونم و بحر بسجا دارم محاسن و فضا ازل بر دلم

وله

در بایم و لب نشسته بخاک شکم عطفیم و اندر نفس کج شکم
با این همه پوشیده غمازیم عطف ارم و در ناله کج شکم

وله

جستدم و ساقش زدم محکم خورشید خورشید بلند بکنم
جبریل صراحی کش و خضم فانی دل جام و معانی می کوثر شکم

وله

هر نیمه ز کز فسم او چ گرفت چون بحر کبر پاش هوا موج گرفت

آن مریکم اندیشه سجدت لم بکرزم دکت چتر خرد زوج گرفت

وله

در یانم و سر مایه کلک سخفم غواصم و لو کوش سگ سخفم
نه اینم و نه آنم و با کج کج شایسته کام آن ملک سخفم

وله

ناور و دب حرف نمئی فلم نوشت بدل معرب نمئی فلم
این معجزه سحر بیانت که بود مفتاح کتب خانه مسعفی فلم

وله

جانم ز نجابت کلی محبت بهوشیم از فیض جنتی صحت
من عارف باللهم و این که خدایا محال کتب خانه صرف محبت

وله

بحرم که بهالت که هم از معنی نشیند دلم نکتة مالا یعنی
آن معجزه گویم که فند در نظم هم هر نکتة بعد کونه تجلی مبسبی

وله

آینده پرستار دل و طبع منت اندیشه گرفتار دل و طبع منت
در عالم ملک در جهان ملک تحقیق نمودار دل و طبع منت

وله

لجعم ز دل دلبه خود بین نازک مایه زرم ز روشهای نو آیین نازک
آن کو ممکن که خجالم که شود سربسته ام از غمزه شبر نازک

وله

در پشته اندیش بجانم ششم با سلسله ناطقه در زنجیرم
در چرخ نه برج اسدنت که کشید در پرده تقدیر قضا تصورم

وله

در بای دلم بر که جواهر خیزد خورشید در و یک که ناچیزت
فرهادم و میر پاره که جنت از گنج کهنه ناز سحر و بریت

وله

در باب که آب زندگانی تخت سرمایه عمر جاو دانی تخت
از من شنوار طالب معنی باشی مفتاح در کج معانی تخت

وله

بزی که در و دایره و طبعوت از شعله نغمه جان و دل پر نور
نغمه عواش بهر آن خدایت بچهره باه سبزه منصفیت

وله

این دهر و دایره و مریاب همواره ز توحید سواست و جا
عارف باشد که در آن گفت و شنود چه معنی گرفت و چه لفظ ناب

ول

هم از ربا بم که بلا گفت شنید
بگرفتم از د جهان جهان فضل مفید
در لغت او نهفته اسرار ازل
از تدوی آشفته جهان جاوید

ول

مضمون ربا بم که ندیمت مرا
ز آنرو که خبر میدهد از نولانا
هر تکه از وی شود کوشش دلم
مضمون ربا بم تا قند خواند کوبا

ول

من بوالعجب خانه خایم چه کنم
هم صد فی و هم مست شرابم چه کنم
از مجلس توحید برون نهم بای
دل بسته او تا ربا بم چه کنم

ول

هر باد که سر جوشم تمهیدت
هر جام که رنگ فرج خورشیدت
حقا که سزاوارچو من زود خدایت
زیر که دم سلطنتم جاودیت

ول

در کف فرج بادیه پیش دارم
در دل غم کیبوی مشوش دارم
باید خیال حلقه هر موبش
می نوشم و صد فعل در انش دارم

ول

من آینه نقش مرا دخیوشم
خیران شمایل نب دخیوشم

دل داند و اندیشد که اصلم از چیست
برو غنی خلاف اعتقاد خوشم

ول

آنها که بمن در صدد پیکارند
چون گیرم کس چه خفته چه بیدارند
من عشره روز کارمند و قمار
ایشان چو سپاه فتنه خوارند

ول

خو اهد که بل عربه آغاز کنم
با میکش و با و اف راز کنم
بگر عارف با تر شود منده شوم
بیا جت قتلش ز حق ابراز کنم

ول

نفعی در فیض کسی مست رود
کا میزش او بمعنی نیست رود
غم نیست چه نیست آمده معنی چو بلند
ترسم که هستی دلت از دست رود

ول

نفعی نو بجا شیخ و برهن ز بکا
استاد دل و صاحب بکف ز بکا
هشدار که سر حلقه زندانی تو
آلوده کی صحبت کودکان ز بکا

ول

نفعی نو بجا و نکته دانی ز بکا
این نازه تر الفاظ و معانی ز بکا
ترکیب تو از آب گل کون فساد
این گفت و شنود لامکانی ز بکا

ول

اجا شود از فیض دل آدم اینجا
شبهان چه کند که کند رم اینجا
این مکتب عرفان ندان غایت
حاضر شود اندام آدم اینجا

سودای غم نوا بخت نم بگرفت
کز هر سه مونا که جانم بگرفت
بگر بختم از غایت بی تابانی دل
عشق نورسید و در جهانم بگرفت

عشق تو که در درون اندیشه است
چون دو جهان در دل شکسته است
آن کو بهلن که شکافم که دلم
از شوق کمر تابم بگرفته است

چون گلشن اندیشه سراسر دلم
از داغ تو کویا که جسم با غم
باجت و مدار مرا وعده ده
چیزی نکش بد دل من آلا غم

عشق ز تنم فل نوا فرون آمد
احواله ازین شبهه در کون آمد
چشم تو شناخت مرا ازین
یا دل تماشای تو بهرون آمد

هر چمن که غضب در غم آن ابرو
با آه دلم در شکن کینو زد
از کس مکن ناز و نیاز اندیشه
بر کشت بد پیش گلشن زانوزد

بابا درخت دبره که گریان کرد
لخت جگر آرایش مژگان کرد
ناغی شود از خیال رویت که درد
خار سردیوار گلستان کرد

تا عشق و هوس چون پروازند
ارباب دل و دین بیلاخره است
هر زلف مسلسل که بسینی بگریز
در هر خم او صد دل و جان درین

فریاد ز دست که آن بت چمن
کاسه دهن جان ماند از نو دل
صدقه که کین کت بد از مهر مژگان
گاهی که شود غمزه او پرده بین

رفتم تماشای چمن داغ شدم
سرمافتم از داغ حد باغ شدم
کل جلوه کنان و خجسته بلبل است
بگر بختم از رشک سوی راغ شدم

از واقعه مشکل من هیچ میسر
در کوشش بجا صل من هیچ میسر
برسم که نوهم در غم دل در ما
کیفیت حال دل من هیچ میسر

من رنم خدایم ز من احوال میسر
احوال دلم از لب ابد ال میسر

نه حال و نه ابدال شناسی نو اگر در مشکلت از مفتی در مال هر

در دیده تحقیق جهان بگرست اندیشه و الوان بیان بگرست
بگرست بود هر چه پوز اخش چون جوهر ماهیت جان بگرست

این آینه که صاف کردار آمد از داده دلی عاشق دیدار آمد
ز آنرو که مکرر بکند سیر جمال در طالع او قافیه نکرار آمد

هر دل که ز بهر آن نور خون گردد اندیشه او کلین مضمون گردد
کرد سخن آید از خیال علت حکام و دهش بر می کلون گردد

رند آن آلی که جوهر سفید پوشیده ز ابلهان جهانی گفتند
از گفتنی و نگفتنی هیچ نماند گفتند ولی ز منکران نه گفتند

نوحه که پس بماند در آینه اندیشه او انجم و افلاک
بخت بخت که سر از خدا
مفاج درش در کف امساک

Handwritten text in Arabic script, likely a list or index, spanning the right page of the manuscript. The text is arranged in approximately 15 horizontal lines, though some are faint and partially obscured by the binding. The script is cursive and typical of historical Islamic manuscripts. The right page contains the main body of the text, while the left page shows faint, mirrored or bleed-through text from the reverse side.

مثنوی

چو زخم که عشق زینست زهرم
در دلت برین درین آرم

نیست خجسته رخ که مثنوی
کانه کسبای خجسته خجسته

غری
آنکه ز نارنج عشق یکبار
بی بهره زینست که آید می حورا

آنکه از نوکمان تو آید
زیر کبریاں بقا خون عودا

مثنوی

مرا می تو زهرم که طرب بر آری
ز صاف دلان زبان آوی

خزده زینکلی و دوشان
چو کل بوده اند ازین بوشان

چو از دانه آراستند
چو زینستند در خاستند





F
757